

تقديم به هر كه دوست مي داشتم

يوموچى اوتونو

مترجم: زينب مهدوى پور



فهرست

نگاهی به آغاز یا پایان داستان.....	۵
فصل اول: کودکی.....	۱۷
فصل دوم: نوجوانی.....	۴۷
فصل سوم: بزرگ سالی.....	۹۸
فصل چهارم: دوران میانسالی.....	۱۴۴
نگاهی دیگر به آغاز یا پایان داستان.....	۱۸۵

نگاهی به آغاز یا پایان داستان

هنگامی که بیماران مبتلا به سرطان به پایان عمرشان نزدیک می‌شوند، ممکن است روند درمان را رها کرده یا حتی آسایشگاه را ترک کنند تا آخرین روزهای عمرشان را با آسودگی خاطر در خانه بگذرانند.

وقتی پسر و عروسم چنین پیشنهادی دادند، با تمام وجود احساس خوشبختی کردم. هرچند دلم نمی‌خواست سربار خانواده باشم، ولی اطمینان داشتم که آن‌ها صادقانه می‌خواهند در لحظات پایانی عمرم در کنارم باشند. این کار برایم یک دنیا ارزش داشت، بنابراین با این شرط موافقت کردم که بدون دارو و درمان در خانه بمانم.

با این‌که هفتاد و سه سال سن داشتم، حس می‌کردم هنوز برای ترک دنیا آن قدرها هم پیر نیستم، ولی به طرز عجیبی، نه وحشتی داشتم و نه از چیزی پشیمان بودم. قرار بود زندگی‌ام را در خانه‌ای بزرگ در کنار همسر عزیزم، پسر وفادارم، عروس مهربانم و همچنین نوۀ نازنینم به پایان برسانم. وجود چنین خانواده‌ای که تا آخرین لحظه در کنارم مانده بودند ارزش تحمل یک نارسایی قلبی طاقت‌فرسا را داشت. حس می‌کردم زندگی‌ام را به خوبی سپری کرده بودم.

دکترها می‌گفتند که تا سه روز دیگر دوام می‌آورم.

دستگاهی که روی مچ دست چپم بود، هفدهم آگوست که یکی از رویدادهای ثبت‌شده در تقویمم بود را نمایش داد.

ده صبح، تقاطع شوآدوری^۱، لیتارد گول^۲

شوآدوری بزرگ‌ترین تقاطع شهرمان بود. فقط بیست دقیقه پیاده تا

1. Showa-dori

2. Leotard Girl

خانه ما فاصله داشت. لیتارد گِرل نام مجسمه‌ای بود که در آن تقاطع وجود داشت.

من... در تمام طول عمرم نتوانستم تاریخ دقیق برنامه‌هایم را به حافظه بسپارم، بنابراین در آخر هر ماه همین دستگاه می‌بند، فهرست دقیق رویدادها و برنامه‌های ماه بعدم را نمایش می‌داد. البته فقط افزودن همین تاریخ‌ها را بلد بودم... ولی به همین راحتی نمی‌توانستم به یاد بیاورم که با چه کسی قرار ملاقات داشتم و اصلاً چه موقع آن رویداد را در تقویمم ثبت کرده بودم.

از خودم پرسیدم: یعنی کسی می‌تواند در این مورد کمک کند؟ از آن جایی که این‌گونه دستگاه‌ها از طریق تشخیص صدا کار می‌کردند، کاری از دست کسی ساخته نبود، ولی باز هم راه‌هایی برای دورزدن این محدودیت‌ها وجود داشت. سعی کردم حداقل از خانواده‌ام پرس‌وجو کنم، ولی هیچ‌کدام اطلاعی نداشتند. حتی نوه‌ام با گستاخی گفت که شاید فراموشی گرفته باشم!

اصلاً دلم نمی‌خواست باور کنم که پیر شده‌ام... از سوی دیگر، دلیلی هم نداشت که خانواده‌ام در این مورد دروغ بگویند.

کم‌کم داشتم به این فکر می‌افتم که نکنند واقعاً دیوانه شده باشم. صرف‌نظر از این که نمی‌دانستم قرار است با چه کسی ملاقات کنم، می‌توانستم سه روز بعد با رفتن به تقاطع شوادوری در ساعت ده صبح از این حقیقت سر در بیاورم. در ضمن، از آن جایی که با تمام وجودم منتظر رسیدن آن لحظه بودم، نمی‌توانستم تا سه روز دیگر جسمم را ترک کنم.

چراغ کنار تختم را خاموش کردم و روی تخت‌خواب دراز کشیدم. اگر فردا صبح هم از خواب بیدار می‌شدم، تنها دو روز تا پایان زندگی‌ام وقت داشتم. خوشبختانه، این اواخر اوضاع سلامتی‌ام بهتر از حد انتظار بود، بنابراین

خیلی امید داشتم که بتوانم از پس بیست دقیقه پیاده‌روی بریایم. خیلی وقت بود که به آن تقاطع سر نزده بودم، به همین خاطر حتی وقتی به آن فکر می‌کردم، مثل دوران جوانی ضربان قلبم بالا می‌رفت. همان‌طور که به امید خوابی خوش چشمانم را روی هم می‌گذاشتم، صدای تق تق در اتاق بلند شد و دوباره چشم‌بندم را برداشتم. در حالی که روی تخت دراز کشیده بودم، گفتم: «بفرمایید! در بازه.» دستم را دراز کردم تا دوباره چراغ کنار تختم را روشن کنم. نوّه ده‌ساله‌ام آی^۱ بود که با کمرویی سرش را خم کرد و نگاهی به داخل اتاق انداخت.

«بیخشید بابا بزرگ، خواب بودید؟»

«نه، نه. همین الآن دراز کشیدم.»

پرسید: «حالتون چه‌طوره؟»

«بد نیستم.»

«می‌شه با هم حرف بزنیم؟»

«معلومه که می‌شه، عزیزم! بیا تو.»

نوه‌ام وارد اتاق شد و در را به آرامی پشت سرش بست. نمی‌دانم به چه دلیلی به اتاقم آمده بود، ولی خیلی مردد به نظر می‌رسید. انگار اصلاً از حرفی که می‌خواست بزند مطمئن نبود. تا حالا او را این‌قدر متواضع ندیده بودم. به نظرم تنها خصوصیتی که به او نمی‌آمد همین فروتنی و تواضع بود. یعنی چه چیزی باعث شده بود که نتواند به راحتی حرفش را بزند؟ با مهربانی تشویقش کردم که حرفش را بزند. گفتم: «مشکلی پیش آمده؟ حالا لازم نیست این‌قدر خجالتی باشی.» سپس روی تخت‌خواب نشستم. بعضی آدم‌ها معمولاً به صورت ناخودآگاه سخت‌تر می‌توانند حرف دلشان را به هم‌جنسشان بزنند، ولی برعکس با جنس مخالف راحت‌ترند.

این موضوع حتی در ارتباط با اعضای خانواده هم صدق می‌کند. حالا این طور که معلوم بود، آی بابابزرگ پیر و مهربانش را به مامان بزرگ بدعنقش ترجیح می‌داد. هرچند مامان بزرگ هم درست مثل من عاشق آی بود، ولی به خاطر پایبندی اش به نظم و انضباط، در این موقع شب حرف زدن با بابابزرگ که من باشم گزینه بهتری بود.

آی همان طور که سرش را پایین انداخته بود، به سمت تختم آمد و کنارم نشست. سپس صورتش را روی قفسه سینه‌ام گذاشت و شروع به گریه کرد. کمی که فکر کردم، یادم آمد که او معمولاً بعد از آمدن از مدرسه یک راست به دیدن من می‌آمد، ولی آن روز مثل روزهای دیگر نبود. با خودم گفتم یعنی اتفاق ناراحت‌کننده‌ای در مدرسه افتاده؟ ولی به جای این که از او چیزی بپرسم، ساکت ماندم و موهایش را نوازش کردم. بالأخره پس از این که مدتی اشک ریخت، حق‌کنان شروع به تعریف داستان‌ش کرد.

تا آن جایی که متوجه شدم، اتفاق خیلی مهمی نبود. به طور خلاصه می‌خواست با یکی از هم‌کلاسی‌هایش حرف بزند، ولی به خاطر بی‌محلی او، حسابی دل‌سرد شده بود. هرچند در گوشه‌ای از وجودم حس می‌کردم که این جریان اهمیت چندانی ندارد، اما خب دلم هم نمی‌خواست درد و ناراحتی اش را دست‌کم بگیرم. با وجود این، نتوانستم کمک خاصی بکنم، ولی حداقل خیالم راحت شد که ناراحتی اش فقط به خاطر یک بی‌محلی ساده بود.

همان طور که گریه می‌کرد گفتم: «اصلاً... اصلاً نباید باهاش حرف می‌زدی...!»

هرچند این مشکل به نظر من اهمیت چندانی نداشت، ولی برای او دنیا به آخر رسیده بود. به امید آن که غم و غصه اش کمتر شود، دستی روی سرش کشیدم و گفتم: «بیا این جا، بذار بابابزرگ یه نگاهی به آی پی‌ت بندازه.»

دستش را گرفتم و به آی پی روی مچ‌بندش اشاره کردم. او با سردرگمی و چشمانی پف‌کرده نگاهی به من انداخت، سپس به دستگاه مچ‌بندش ضربه‌ای زد. روی صفحه سه بعدی صفحه نمایش و زیر عبارت آی ای پی پی^۱ یک عدد شش رقمی شامل سه عدد صحیح و سه رقم اعشار روی نمایشگر ظاهر شد. ارقام اعشار با روندی ثابت و سرعتی بسیار بالا در حال تغییر بودند، طوری که کسی با چشمان کاملاً سالم هم نمی‌توانست آن را دنبال کند، ولی اعداد صحیح روی رقم ۰۰۰ ثابت مانده بودند.

فکر کردم آی به عنوان یک دانش‌آموز کلاس پنجمی، حتماً باید معنی این اعداد را بداند.

سپس به او گفتم: «شاید داری پیش خودت فکر می‌کنی که اصلاً نباید این حرف رو بهش می‌زدی، ولی اصلاً این طور نیست. آی عزیز، تو امروز خیلی شجاع بودی. بابابزرگ خیلی بهت افتخار می‌کنه.»

«آخه، چه طور مگه...؟»

«ببینم تا حالا توی مدرسه چیزی راجع به جهان‌های موازی بهتون یاد داده‌ن؟»

«آره...»

«تو با اعتراف کردن به احساسات، احتمالات تازه‌ای رو توی دنیا‌های دیگه ایجاد کردی. شاید الآن توی این مورد طرد شده باشی، ولی یه جای دیگه‌ای حتماً احساسات رو پذیرفته!»

گفت: «پس اگه یه نسخه دیگه‌ای از اون آدم یه نسخه متفاوتی از من رو پذیرفته باشه چی؟ این یعنی همینی که هستم رو رد کرده! این جوریه که دیگه فایده‌ای نداره!»

«نه، اصلاً این طور نیست. تمام اون نسخه‌های دیگه هم خود تویی، آی. مگه تا حالا دو سه تا دنیای دیگه رو هم ندیدی؟»

«آره، یه چند باری.»

«ببینم، توی اون دنیاها ی دیگه هم بابابزرگ رو دوست داشتی؟»

گفت: «خب، آره. معلومه.»

«آفرین. پس این یعنی بابابزرگ هم هر نسخه دیگه از نوه‌ش رو ببینه

دوست داره.»

«همین طوره...»

«دنیا ی موازی جاییه که تمام احتمالات دست نیافتنی زندگی مون رنگ واقعیت می‌گیره، اون جا جسارتی که امروز به خرج دادی نتیجه می‌ده. اون نسخه‌ای از تو که با هم کلاسی ش حرف زده و جواب مثبت گرفته اون جاست و اونم دقیقاً خود تویی. پس به عبارتی اعتراف قلبی تو به هیچ وجه بی‌ارزش و بی‌فایده نبوده.»

«ولی... من درست متوجه منظورتون نشدم...»

شاید این حرف‌ها برای یک دانش‌آموز کلاس پنجمی خیلی پیچیده به نظر می‌رسید. علاوه‌براین، هرکسی حق داشت نظر خاص خودش را در مورد جهان‌های موازی داشته باشد. یادم هست که حتی خودم هم در گذشته زمان زیادی را صرف فکر کردن به این موضوع می‌کردم، ولی حالا این حرف‌ها تنها منفعتش این بود که می‌توانست جلوی اشک‌های نوه نازنینم را بگیرد و حالا با حالتی گیج و سردرگم به من زل زده بود، اما چه حقه معرکه‌ای بود! با این بحث‌ها حسابی حواسش از درد و رنج خودش پرت شد.

گفتم: «خیلی خب، پس بذار یه کم ساده‌ترش کنیم. درواقع حالا که از طرف یکی از هم‌کلاسی‌ها تپرد شدی، این امکان وجود دارد که بتونی با هرکس دیگه‌ای توی جهان‌های دیگه دوست بشی. باور کن یه روزی دوست فوق‌العاده‌تری رو پیدا می‌کنی و دوباره می‌تونی احساساتت رو بهش بگی.»

«فوق‌العاده‌تر؟ مثلاً کی؟»